



# خدیدج و گل همی

بازی بازی می‌رسیدیم خانه. اول از همه می‌رسیدیم راسته حصیربافها. حصیرهای بافته شده که به ستون‌های دکان‌های چوبی آویزان بودند و حصیرهای نیم‌بافته که هنوز به طناب بسته بودند و چند نفر هس‌هس کنان روی آن‌ها کار می‌کردند. می‌باقتند و آواز می‌خواندند، آوازهایی که گاهی می‌ایستادیم و گوش می‌دادیم. جَمَلی دست مرا می‌کشید و می‌گفت: «بیا تا فحش و کتره‌مان نکرده بریم.»

فقط یکی از حصیربافها، بداخلاق بود. تاب یک مکث دیدنی بود. نگاه سرسری را نداشت. می‌گفت: «چی؟ ... آدم ندیدی؟!» جَمَلی بیچ‌بیجان و طوری که نشنود، جوابش را می‌داد: «نه به این خری.» آوازشان آن قدر تو دماغی بود که بیشترش را نمی‌فهمیدیم. ولی به آنجا که می‌رسیدیم، پا سست می‌کردیم. نه به خاطر شعرهای صد تا یک غازش و نه به خاطر سوز و گدازش، بلکه بیشتر ریتمی که با حرکت دست‌هایشان داشت برایم دیدنی بود. فقط پوی تعفن آنجا فراری‌مان می‌داد.

حصیربافها، محلی نبودند. از کناره می‌آمدند. اوایل که آمده بودند و این جان‌لنگر انداخته بودند تا یک سال، شب‌ها توی کارگاه‌شان می‌خوابیدند و هفته به هفته به خانه‌هایشان می‌رفتند. بعد، اهالی بددلی کردند و گفتند این جا، جای محلی‌هاست. جای غریبه‌ها نیست. امنیت محل به خطر می‌افتد. پیرشان - همان که بدخلقی می‌کرد - گفته بود: «اما کاسپییم دست و دل‌مان به کاره!» محلی‌ها گفته بودند: «شب هر کی باید پیش زن و بچه‌ش باشه!»

پیرشان فهمیده بود که باید بپذیرند و گرنه دکان‌شان را از دست می‌دهند بخصوص که چند تا از بچه‌های محل، زیر دست غریبه‌ها، حصیربافی و جاروبندی را یاد گرفته بودند و بهانه‌ی خوبی بود که این راسته را صاحب شوند.

از آن روز، صبح تاریک با اسب و الاغ و دوچرخه می‌آمدند و تنگ غروب، دست و پا نُنُسته، به شهر و دیار خود برمی‌گشتند. تا آن که مسأله خدیدج پیش آمد و پای آن‌ها به محل بریده شد.

به همین راحتی که می‌گویم نبود. می‌گفتند: «یا ما هم، یا هیچ کس!»

«هیچ کس دیگه کیه؟»

«آقا مودیر!»

«خودتانه می‌برین پیش آقا کرامتی؟»

می‌گفتند: «خونش مگه قرمزتره؟»

«آقا کرامتی آدم دولته، معلم بچه‌های مانه.

دار و دیارش اون سر ندیاس.»

آقای کرامتی گفته بود که تعطیلی عید که برود خانه‌اش، عروسی می‌کند و با عروسی می‌آید اینجا. خانه‌ی سرایداری را برایش نونوار کردند که یک سال باقی مانده خدمت آقای کرامتی بهش سخت نگذرد بخصوص که به قول یدُل ۲ داشت قاتی مرغها می‌شد. یعنی باید می‌گفت قاتی خروس‌ها.

یک بار که از یدُل پرسیدیم، «تایی» کوئید سرمان و گفت: «احمق جان! خروس که نمی‌ره با خروس جور بشه!»

مگر می‌شد دهان به دهان یدُل شد؟ برای همه چی، جواب توی آستین داشت. حریف حرف ما که نمی‌شد، بددهنی می‌کرد. پیر نه می‌گفت:

«حقاً که میز یدُله!»

پنجم را خوانده بود و برای ششم می‌رفت شهر. با چند تا از شاگردهای محله‌های بالا و پایین یک اتاق کرایه کرده بودند و همان جا می‌خوردند و می‌خوابیدند. ماهی یک بار هم می‌آمدند خانه. این لفظ «میززا» را پیرنه انداخته بود دهان مردم. یدُل سینما هم می‌رفت. هر وقت که می‌آمد سرکشی، یک عالم مرغانه‌ی مرغ و اردک و غاز می‌برد برای خوردن، می‌گفت: «یک مرغانه غاز می‌دیم، می‌ریم سینما!»

با اخم و توپ و تشر، تهدیدمان می‌کرد: «کسی اگه بفهمه روزتان سیاهه!» آقا مدیر با زنش آمده بود. زنش مثل مردها شلوار خارجی جیب‌دار می‌پوشید. خانه‌ی سرایداری را قبول نداشت. می‌گفت: «اگه واسه خاطر دانش نباشه یک ساعت هم اینجا نمی‌مانم.»

به آقای کرامتی می‌گفت دانش. جَمَلی می‌گفت: «هم سپاه دانشه و هم دانشمنده!»

از روزی که آقا مدیر زنش را آورد، دیگر ملبه هفته‌ای چندبار لباسهای نواش را نمی‌پوشید و برای آقامدیر آش و فرنی و اشکنه نمی‌برد که دلش را ببرد و بگوید: «مادرم گفته رخت‌تان را بدین بشوریم» آقا مدیر، غذا را قبول می‌کرد ولی لباس‌هایش را نمی‌داد ملبه ببرد بشود حتی ظرف‌های غذاهای تعارفی‌شان را می‌شست و می‌داد دست ملبه.

محلی‌ها روی حرف‌شان ایستادند و حصیربافها و جاروبندها را وادار کردند که شب‌ها بروند شهرشان. گفته بودند: «آقا مودیر هم یکی دو سال مهمان ماست. میز یدُل که تصدیق بگیره، دولت دیگه سپاه دانش نمی‌فرسته.»

خدیدج، خُل وضع بود. به قول پیرنه، شیرین عقل. همیشه این طور نبود، خوب بود. معمولی بود. مثل همه‌ی زنها. می‌پخت. می‌شست. توی پنبه جار کار می‌کرد. گاو می‌دوشید. زمستان‌ها، جاجیم و چادرش می‌بافت. نخ‌ها را اما بلد نبود رنگ کند. پیرنه نخ‌ها را توی پاتیل بزرگ مسی‌جوشان می‌ریخت و با پاروی چوبی، هم می‌زد. رنگ که می‌نشست به نخ‌ها، به سختی درشان می‌آورد و با همان شرشر آب‌های رنگارنگ، می‌آویخت گل پایه‌های چوبی که پرچین دور حیاط به آن‌ها بافته شده بودند. پیرنه می‌گفت:

«از چنگش برنی‌آد.»

می‌گفتند: «یافتن که سخت‌تره!»

می‌گفت: «رنگ‌ها را می‌شناسه، ولی حالیش نیست چقدر پوست اثار و رئاس باید بریزه توی پاتیل که رنگ جور بشه.»

خدیدج اگر خل وضع نبود الان مثل بقیه‌ی زنها محل می‌توانست صاحب زندگی باشد. بود ولی نبود. فقط زنده بود. شوهر داشت. زندگی می‌کرد اما زندگانی نداشت. نوروز از دشتش پیر شده بود. هنوز هیچ چی نشده موهای چانه‌اش مثل برف سفید شده بود. پیرنه می‌گفت: «مثل بچه جوکی که ماست خورده و چانه‌اش را پاک نکرده باشه!»

یک سال بود که دست از کارش کشیده بود و نشسته بود در دل خدیدج. نه آنکه بخواهد ترخشکش کند. ترخشکش می‌کرد. نشان نمی‌داد. اگر کارهایی را که می‌کرد، نشان می‌داد، اولین کسی که او می‌گفت: «خاله

نوروز» همین پیرنه بود.

نوروز می‌گفت: «موظلم گل نخوره.»

خدیدج از سالی که شوهر کرده بود، سالی یک شکم بالا آورده بود ولی بارش را سالم به زمین نگذاشت.

پیرنه می‌گفت: «این گل آهن به آن عظمت را ضایع می‌کنه، طفل نرسیده با بدن تردش چه آشنایی با گل داره؟!»

هر چه برایش نژله نوشته بودند و به گردنش آویزان کرده بودند، دردش دوا نشد.

بچه را که می‌انداخت، خیال نوروز راحت می‌شد و می‌رفت سرکار. خدیدج با او لیج می‌کرد و راهش نمی‌داد. لجنش از این بود که سایه به سایه‌اش می‌رفت تا او گل نخوره. خدیدج، و یارش گل خوردن بود. و حالا که به قول پیرنه، «ماستش مایه نگرفته»، عقده‌اش را سر نوروز خالی می‌کرد. غروب‌ها وقت برگشتن نوروز، می‌ایستاد پشت در و دست می‌زد به سینه‌ی نوروز و هلش می‌داد بیرون. نوروز هم زور او را نداشت. می‌گفت: «زور یک ورزا را داره... خودش که نیست، جن‌ها کمکش می‌کنند.»

این‌ها را از پیر نه شنیده بود. پیرنه از این حرف‌های عجیب و غریب زیاد می‌زد. خودش هم زیاد به این حرف‌هایی که می‌زد اعتقاد نداشت ولی عادت کرده بود برای هر کاری، هر چیزی، حرفی بزند و این حرف‌ها را فقط بلد بود.

نوروز می‌رفت پشت خانه می‌نشست تا کمتر دیده بشود و آبرویش نرود. بعد پیرنه یک کاسه آش یا یک بشقاب دمیختک از پنجره می‌داد نوروز شکم گرسنه سر بر زمین نگذارد.

نوروز، هیکلی خپل و سری بزرگ و موهایی فرفری داشت با یک دماغ برگشته به طرف دهانش، برای همین بود که سبیلش را می‌زد و جوان‌تر به نظر می‌رسید. وقتی خدیدج خواش می‌برد، نوروز می‌آمد تو و بی‌سر و صدا می‌خوابید، تازه اگر خدیدج بیدار هم می‌شد، کاری به کارش نداشت. یادش می‌رفت که نوروز را به خانه راه نداده و نمی‌دانست چرا راهش نداده.

پیرنه می‌گفت: «قربان خدا برم که زود از یادش می‌بره و گرنه سنگ روی سنگ بند نمی‌شه... کجای دنیا زن، مردش را از خانه می‌اندازد بیرون؟! دوره آخر زمانه!» یک روز می‌گفت: «خیلی صبر داره این نوروز! هر کس دیگه بود هفت دفعه خیر این زندگانی را می‌خورد و می‌رفت گم و گور می‌شد!»

و حالا چهار پنج ماه بود که رفته بود گم و گور شده بود. نوروز نه، خدیدج رفته بود. نرفته بود. یعنی از قصد نرفته بود. اگر از قصد بود که تنها می‌رفت. با سه چهار نفر از زنها رفته بود تمشک چین. زنها برگشته بودند. بدون خدیدج. گمش کرده بودند. از قصد نه، خودش گم شده بود. دست و پایش را گم کرده بود. با اولین غرمه‌ای که پشت بوته‌های تمشک شنیده شد، جینی کشید و فرار کرد. بقیه‌ی زنها دسته‌جمعی فرار کرده بودند و خودشان را به محل رسانده بودند.

همان روز، مردها راه افتاده بودند و تمام جنگل را گشته بودند. خدیدج آب شده بود، رفته بود توی زمین.

یکی می‌گفت: «رفته پیش همزادهاش!»

دیگری می‌گفت: «توی چاه گرو ۳ افتاده، مرده»

نوروز می‌گفت: «گیر جک و جانور افتاده.»

«برو سنگ سه کیلو را ریاور، تا جنس را وزن کنم». تنبل خان گفت: «این گربه را من صدها بار وزن کرده‌ام. سه کیلو، مو نمی‌زند». استاد که از تنبلی و حاضر جوابی شاگردش خسته شده و خیلی عصبانی بود، گفت:

